

شاعر و فرشته ای با هم دوست شدند.

فرشته پری به شاعر داد و شاعر شعری به فرشته،

شاعر پر فرشته را لای دفترش گذاشت و شعرهایش بوی آسمان گرفت. فرشته شعر شاعر را زمزمه کرد و دهانش مزه عشق گرفت.

خداوند گفت: دیگر تمام شد ... دیگر زندگی برای هر دوتان دشوار می شود، شاعری که بوی آسمان را بشنود، زمین برایش کوچک است و فرشته ای که مزه عشق را بچشد آسمان برایش کوچک.

فرشته دست شاعر را گرفت تا راه های آسمان را نشانش بدهد و شاعر بال فرشته را گرفت تا کوچه پس کوچه های زمین را به او معرفی کند. شب که هر دو برگشتند روی بال های فرشته قدری خاک بود و روی شانه شاعر چند تا پر.

فرشته پیش شاعر آمد و گفت: می خواهم عاشق شوم.

شاعر گفت: نه تو فرشته ای و عشق کار تو نیست.

فرشته اصرار کرد و اصرار کرد.

شاعر گفت: اما پیش از عاشقی باید عصیان کرد و اگر چنین کنی از بهشت اخراجت می کنند، آیا آدم و سرنوشت تلخش را فراموش کرده ای؟

اما فرشته باز هم پا فشاری کرد آنقدر که شاعر نشانی درخت ممنوعه را به او داد. فرشته رفت و از میوه آن خورد، اما پرهایش ریخت و پشیمان شد، آنگاه پیش خدا رفت و گفت: خدایا مرا ببخش، من به خود ظلم کرده ام، عصیان کرده ام و عاشق شدم، آیا حالا مرا از بهشت بیرون می کنی؟

و آنگاه خدا نهمین در بهشت را باز کرد، فرشته وارد شد و شاعر را دید که آنجا نشسته است در سوگ هشت بهشت و رنج هبوط...

فرشته حقیقت ماجرا را برایش گفت اما او باور نکرد...

آدم ها هیچ يك این قصه را باور نمی کنند، تنها آن فرشته است که می داند بهشت واقعی کجاست.